



نمره‌ی بیست و چهارم
فروردین ۱۴۰۵ ه.ش

فکر معقول

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما، گل بی‌خار کجاست؟
عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر بلایی بود بود و گر خطایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون خطایی رفت رفت
گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش

حافظ شیرازی

پیداست که نیست

دل ما پول کلان خواهد و پیداست که نیست
در جهان نیز همان باب دل ماست که نیست
محنت و رنج نمی‌خواهم و پیداست که هست
ثروت و گنج دلم خواهد و پیداست که نیست
گوشه خانه شبی فاطمه در دل می‌گفت:
هوسم شوهر دارا و تواناست که نیست
در همان دم سر پل شوهر او با خود گفت:
خواهش من ز خدا یک زن زیباست که نیست
فکر پوچ و دل سنگ و سر گچ بسیار است
مغز آگاه و دل و دیده بیناست که نیست

ابوالقاسم حالت

تقویم خاکستری

شهر در اشغال همان واژه‌های تکراری است:
امنیت، نظم، بازسازی.

اما کودکِ کوچک‌تر، ناگهان کف دستش را باز می‌کند
هیچ چیز نیست.
با لیخندی خسته می‌گوید:
«پوچ دست منه... ولی نوبت توئه که بگی گل.»

و شاید همین، آغاز سال نو باشد:
دور دیگری از بازی،
با دستانی هنوز بسته،
و خاطره‌ای که نمی‌گذارد فراموش کنی
چه کسی گل را برد.

سال نو رسید، اما تقویم هنوز خاکستر می‌ریخت.
در میدان شهر، کودکان با دستان پنهان نشسته‌اند؛
می‌گویند: «گل یا پوچ؟»
و نمی‌دانند سال‌هاست گل را هم برده‌اند،
پوچ مانده، پوچی براق‌تر از سکه‌های سربی.

سربازها از لای دود سیگار تماشا می‌کنند،
سایه‌هایی که نه «بازی» را می‌فهمند،
نه «نو شدن» را.
صدای بوق‌ها شبیه هشدار است، نه تبریک.

در هر دست بسته، اندکی امید است
و اندکی ترس از بازرسی.

شاه گل

همه چیز پوچ است.
زمان و زمانه پوچ است. دخل کسب و کارها پوچ است. جعبه داروهای خاص پوچ است. جیب نان آوران پوچ است. خانه‌هایی
که با هزار امید ساختیم پوچ است. جامعه از خردمندان پوچ است. لحظه‌ها از مفید بودن پوچ است. بخش حافظه مغزها پوچ
است!

همه‌ی آنچه نجات بخش یک ملت است پوچ است...
امید به مذاکرات پوچ است، امید به سیاستمداران پوچ‌تر!
امید به یاری دیگر کشورها پوچ است، امید به اصلاح پوچ‌تر!
با همه این پوچی‌ها اما همه‌ی امید تنها به گل شدن دستان کسی تعلق دارد که انسان را از گل آفرید و برتری و جایگاه به او
بخشید و گمان نمی‌برد که تمام گرایشش به پستی و پوچی متمایل شود. او که در یک چشم بر هم زدن قادر است تمام پوچ
های دنیا را گل کند

پس "توکلت علی الله" که "فالله خیر حافظا و هو الرحم‌الرحمین"



ما پوچ نیستیم...

«گل یا پوچ؟

رفیق جان...

بازی بچه‌گانه‌ای بود؛

اما چه حرف‌هایی که توی مشتهای کوچولوش قایم نمی‌کرد!

آدم بزرگ‌ها هم گاهی همین‌طور می‌شن...

مشته‌هاشون بسته،

چشم‌هاشون بسته‌تر،

و دل مردم... بازه، باز باز.

در تاریخ ما—از صفوی گرفته تا همین حالا—

مردم همیشه وسط میدان بودند؛

نه برای جنگ، نه برای قدرت...

برای دل هم.

آریایی‌ها به چیزهای بلد بودند که هنوزم تو خونمون هست:

وقتی باد می‌پیچه تو کوچه‌ها،

وقتی دل‌ها می‌لرزه،

آدم‌ها دور هم جمع می‌شن.

بی منت بی چون و چرا

چون ریشه دارن تو این خاک

یه «ما هستیم» که از هزار توپ و تانک محکم‌تره.

اما بین خودمون باشه...

آدمیزاد موقع ترس، بیشتر دردش روانشه تا تنش.

صدای شایعه از صدای تیر هم تیزتر می‌بره.

خبر بد از هزار تیر هم بیشتر لرزه می‌ندازه به دل.

این وسط، مردم چه گناهی دارند؟

نه مهره‌اند،

نه سرباز شطرنج.

فقط آدم‌اند... با دل‌هایی که می‌تپه،

و امیدی که مثل عناب‌های خشک هنوز یه گوشه‌ی بقچه‌ی زندگی قایمه.

ایرانی جماعت؟

از قدیم بلد بوده چطور طاقت بیاره.

بلد بوده چطور کنار هم وایسه.

بلد بوده چطور وقتی دنیا می‌گه «پوچ!»،

از توی دلش یه عالمه «گل» بیرون بکشه.

ملت ما یه خصلت قشنگ دارند:

جای دعوا سر میز غذا،

کنار هم می‌نشینند.

جای دور شدن، جمع می‌شن.

جای قایم کردن دل،

می‌ذارن وسط سفره.

ولی خب...

آدم تا کی می‌تونه با ترس بخوابه؟

تا کی می‌تونه با دلهره چای بخوره؟

ترس مثل کفش تنگه؛

زیاد که تو پاتو نگه می‌داره،

خون بهت نمی‌رسه.

گل یا پوچ؟

پوچ یعنی دل بی‌پناه.

گل یعنی همین ما...

همین مردم...

همین امید که مثل نون گرم همیشه تازه‌ست.

آخرش اما... آدم می‌مونه با یه دل ساده و یه نگاه رو به فردا. نه دنبال مشته بسته‌ست، نه دنبال برنده و بازنده. فقط دنبال

یه روز آرومه... روزی که بشه نفس کشید، بشه خندید، بشه گفت: بالاخره گل پیدا شد. همونی که همیشه، ته‌تو دل‌هامون،

منتظرش بودیم.

توقف ممنوع

زندگی همواره احتمالی مساوی دارد از گل شدن یا پوچ بودن

از شاد شدن یا غمگین شدن

از خندیدن و گریستن

بنظر میاد شانس و بدشانسی اسم دیگه انتخاب درست و انتخاب غلط باشه...

زندگی همواره فرصت‌ها و تجربیات مختلفی رو به ما پیشنهاد میده و گل شدن یا پوچ بودن همه چیز به انتخاب‌های ما بستگی داره.

ما همواره در حال نجات خودمون از یک دوراهی با انتخاب کردنیما!

در واقع باید درست انتخاب کنیم تا خوش شانس به نظر برسیم اما همین تجربه‌ای که ممکنه مارو به انتخاب درست برسونه

پوست آدمو می‌کنه تا به دست بیاد

مسلماً همه ما گل شدن رو دوست داریم غافل از اینکه تمام درس‌ها و تجربه‌هامون رو وقتی گرفتیم که پوچ آوردیم!

لازمه بدونیم زندگی وقتی گل بیاریم برای ما دست‌نمیزنه بلکه فقط وقتی ایستاده مارو تشویق می‌کنه که با وجود اینکه همه

دست‌ها پوچ شدن ما امیدمون رو برای پیدا کردن گل از دست ندیم.

عجب صبری خدا دارد...

«قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ»

و من تو را می‌بینم وقتی که از شدت ناراحتی به آسمان نگاه می‌کنی.

بقره ۱۴۴

بهار فصل نو شدن و شکوفاشدن است و همیشه نوید امید بخشی با خودش دارد، اما بهار امسال با

همه‌ی بهارهای عمرمان فرق داشت؛ نمیدانم حکمتش چه بود که این روزگار را دیدیم .

بقول شاعر عجب صبری خدا دارد... اگر من جای او بودم ...

بگذار لپ کلامم را بگویم چه خواهیم چه نخواهیم باید بپذیریم ما مهره‌ای بیش در این دنیا نیستیم

اما کاش تا زمانی که زنده‌ایم گل‌هایی بکاریم تا ریشه‌های امید در دل آدمها زنده شود تا دنیا پوچمان

نکند تا اشرف مخلوقات بودنمان حجت شود بر هرآنکس که منکر میشود .

اینور و آنوری نشویم که افراط و تفریط مرض است به جان آدمیزاد ؛ دست و دلمان قطع نشود از هوای

همدیگر را داشتن... غلام حلقه به گوش هیچ سخنی هم مباحثیم که قوه‌ی عقل صحت است بر

هرمحکمه‌ای...

سرتان را درد نمی‌آورم این روزها همه به یک دلیل حالمان خوب نیست همه‌ام میدانیم چه‌مان

شده،تحمل زور و زورگویی را نداریم، الدورم بلدورم‌ها هم بسیار....

روزها را با اخبارهای مختلف سپری میکنیم و شب‌ها را با تحلیل‌های صدمن یه‌غاز شوهرعمه...

میگویند جنس در بازار است و وفور نعمت اما از قیمت‌ها خبر نمیدهند که لاکردار بی‌مروت پوست

جیبمان را کنده ...

نقدش هم که میکنیم میگویند فی‌الحال جنگ است و همین که گیرمان می‌آید باید خدا را شاکر باشیم.

رژیم گرفته‌ایم از دست این اشرفی‌های بی‌وفا بلکه تمنان عادت کند به روزگار گرانی.

اما ما این‌همه درس و مکتب نکردیم که با هر بادی سست شویم و یادمان برود مقصد و مقصودمان

چیست باشد درستش میکنیم و میسازیمش از نو به توکلت علی الله اما باید جانی بماند برای ساختن

کاش پوست استخوانمان نکنند که زرت و زورت فشارمان کف زمین باشد .

القصه نومید نشوید در این بهار پر تب و تاب که پس صبر تو را او به سر صدر نشانند.

نه یزدان‌پسندد نه یزدان‌پسند

نه اندر جهان مردم زیردست

که بیداد جوید کسی در جهان

بپیچد سر از عهد شاهنشهان

«شاهنامه فردوسی»

